٣

...

پس آه واره يي چالاك

بر خاك

جنبيد

تا زمينِ خسته به سنگيني نفسي بكرد

سخت

سرد.

چشمه هاي روشن

بر کوه ساران جاري شد.

و سياهيِ عطشانِ شب آرام يافت.

و آن چيزها همه

که از آن پيش

مرگ را

در گودنايِ خواب

تجربه يي مي کردند

تند و دَم دَمي

حيات را به احتياط

محكي زدند.

پس به ناگاهان همه با هم بر آغازيدند

و آفتاب

بر آمد

و مُردگان

به بوي حيات

از بي نيازي هاي خويشتن آواره شدند.

شهر

هراسان

از خوابِ آشفته ي خويش

برآمد

و تكاپوي سيري ناپذيرِ انباشتن را

از سر گرفت.

انباشتن و

هرچه بيش انباشتن

آري

که دستِ تهي را

تنها

بر سر مي توان کوفت.

□

و خورشيد لحظه يي سوزان است،

مغرور و گريزپاي

لحظه ي مكررِ سوزاني است

از هميشه

و در آن دَم که مي پنداري

بر ساحلِ جاودانگي پا بر خاك نهاده اي

اين تنگ چشم

از همه وقتي پا در گريزتر است.

٠٢ دي ٤٤